

CHARMER

Couple: HeeHoon , JayWon , SunKi

Genre: Romance , Slice of Life , Angst , Erotic , Comedy
, Smut

CHAPTER 22

Written by Arabella & Alien



CHARMER

I
S
T
P

LEE *Heeseung* HEESEUNG

1997/10/15

CHARMER

I
N
F
P

PARK SUNGHOON 1999/12/08

CHARMER

E
N
F
P

YANG JUNGWON

1998/02/09

CHARMER

I
N
T
J

PARK JONGSUNG

1995/04/20

CHARMER

E
S
F
P

KIM SUNOO

2000/06/24

CHARMER

I
N
T
P

NISHIMURA RIKI 1997/12/09

CHARMER

E
S
T
J

SIM JAEYUN

1997/11/20



CHARMER

I
X
F
P

PARK HWAN

2019/03/06

CHARMER

E
S
T
J

LEE SEULGI

1992/10/02

CHARMER

I
S
F
P

YU JIMIN

2000/04/14

CHARMER

I
N
F
J

KIM MINJEONG 2000/10/23

CHARMER

E
N
T
P

NING YIZHUO

2000/05/02

CHARMER

E
N
T
P

YANG JEONGJIN

1999/02/08



CHARMER

E
S
T
P

CHOI BEOMGYU

2000/03/25

CHARMER

I
N
X
J

KANG TAEHYUN

1997/06/23

CHARMER

I
N
T
J

Choi YEONJUN

1996/09/13

این فیک با این فرضیت نوشته شده که مخاطبمون ۱۸ سال به بالاست، بنابراین اگر سنتون کمی پایین تره، لطفاً با مسئولیت خودتون بخونین. همچنین این فیکشن فقط بر مبنای ذهنِ نویسنده‌ها نوشته شده و هیچ ربطی به اعضای اصلی انهایپن و بقیه گروه‌ها نداره.

امیدوارم لذت ببرید. ♡

Part Twenty Two

یک هفته از روزی که هوان، سونگهون و بومگیو مجبور شدن به خونه‌ی هیسونگ برن؛ گذشته بود. با اینکه خونه‌ی سونگهون وضع وحشتناکی داشت اما هیسونگ از قصد، کار کارگرها رو عقب می‌انداخت تا بتونه مدت زمان بیش‌تری رو کنار نقاش مومشکی و پسرش بگذرونه.

تمام این یک هفته با جر و بحث‌های تام و جری، لوس شدن‌های هوان برای افراد خانواده و بوسه‌های یواشکی هیسونگ و سونگهون پیش رفت. البته این بوسه‌ها تا روز قبل از دعوای شبانه و بی‌هوای دو پسر، برقرار بود و اون شب برای اولین بار این سونگهون و هیسونگ بودن که صداشون حتی دیوارهای خونه‌ی لوکس مو رنگی رو به لرزه درآورد!

شب‌ی که همه چیز مثل شب‌های گذشته، بعد از کل کل‌های بی‌پایان جونگین و بومگیو حین شام، چشم غره‌های سونگهون به بومگیو و

نیشخندهای هیسونگ گذشت؛ اما در انتها، به دادهای بلندی ختم شد که بومگیو و جونگینی رو که توی اتاق‌هاشون با آرامش، مشغول کارهای شخصیشون بودن رو به پذیرایی کشوند.

هر دو پسر با هیسونگ و سونگهون که وسط پذیرایی رو به روی هم دیگه ایستاده بودن و با عصبانیت سر هم داد می‌زدن؛ مواجه شدن...
خب؟ این دیگه چه جهنمی بود...؟

همه چیز فقط از اعتراف دوباره و ناگهانی مو رنگی به سونگهون شروع شد. هیسونگ نمی‌خواست بیش‌تر از این توی حسرت چشم‌هایی بمونه که حالا تمام قلبش، به رنگشون دراومده بود.

پسر، سونگهون رو برای تمام عمرش می‌خواست. می‌خواست تک تک زخم‌های روی روح پسر رو نوازش کنه و ببوسه؛ می‌خواست تا به پسر نشون بده محبت لمس‌های واقعی عاشقانه چه حسی می‌تونن داشته باشن.

هیسونگ می خواست تا تک تک احساساتی رو که سالها توی وجودش سرکوب کرده بود رو با پسر کوچک تر تجربه کنه اما برای سونگهون بیست و چهار ساله که بزرگترین مسئولیت، یعنی "پدر بودن" روی دوشش بود؛ همه چیز سیاه و دور به نظر می رسید.

هوان تمام مدت با ترس، شلوار بومگیو رو بین مچها کوچیکش گرفته بود و به دعوای عجیب و غیر منتظره‌ی آبا و هیونگ موردعلاقه‌ش نگاه می کرد. جونگین با عجله لیوان آبی که روی میز قرار داشت رو سمت هیسونگی که با عصبانیت و جدیت به سونگهون خیره شده بود؛ گرفت تا بلکه بتونه از عصبانیت وحشتناک پسرخاله‌ش کم کنه.

هیسونگ تمام مدت لیوان شیشه‌ای رو محکم گرفته و با چشمهای عصبی اما غمگین و عاشق به چشمهای مومشکی خیره شده بود.

— پس من و تو دقیقاً چه کوفتی هستیم؟ بهم نگو که دوستیم... کاری مونده که نکرده باشیم؟ اصلاً کارایی که می‌کنیم رو دوست‌ها انجام می‌دن؟

هیسونگ با صدای بلند گفت و باعث شد تا هوان به خاطر شنیدن صدای بلند هیونگی که بعد از پدرش نقطه‌ی امن زندگیش به حساب می‌ومد؛ با صدای بلند بزنه زیر گریه و سمت جونگین بدوئه. پسر، به سرعت هوان رو بغل کرد و سعی داشت تا جثه‌ی ترسیده و گریونش رو با تگون دادن و نوازش‌های نرم آروم کنه.

— چرا متوجه نمیشی؟ نه می‌خوام و نه می‌تونم!

سونگهون هم با صدای بلند رو به هیسونگ داد زد.
ممکنه بود توی اون لحظه عقلش رو هم از دست بده.

به خاطر گریه‌های بی‌وقفه‌ی هوان و چهره‌ی ترسیده‌ش، سونگهون حتی عصبانی‌تر از قبل هم شده بود.

البته که سونگهون تنها کسی نبود که داشت عقلش رو از دست میداد.

هیسونگ با شنیدن جمله‌ی سونگهون که با بی‌رحمی گفته شد؛ از شدت عصبانیت لیوان شیشه‌ای بین دست‌هاش رو به قدری فشار داد که باعث شکسته شدن لیوان و پخش شدن صدای وحشتناکش شد. تیکه‌های شیشه‌ای لیوان، دست مو قرمز رو با بی‌رحمی زخمی کردن و قطره‌های خون، پارکتهای تیره رو به رنگ قرمز درآوردن.

سونگهون بدون توجه به اطرافش، سمت جونگین رفت. بعد رفتن چشم‌غره به جونگینی که با چشم‌های درشت شده از تعجب بهشون خیره شده بود؛ هوان رو از پسر گرفت و بدون هیچ حرفی، با سرعت از پله‌ها

بالا رفت. پسر کوچک تر عصبانی بود و نمی تونست بیش تر از این، محیط سنگین و خفه کننده ی پایین رو تحمل کنه.

هیسونگ چشم هاش رو بست و روی هم فشار داد. نفس های کوتاه و منقطعی می کشید و هیچ توجهی به دست زخمیش نمی کرد.

— تو نمی تونستی جلوی خودت رو بگیری؟! گریه های هوان رو نشنیدی؟ اون بچه ترسیده بود! می دونستم احمقی ولی دیگه نه اینقدر هیسونگ...

جونگین با عصبانیت گفت اما هیسونگ تمام مدت سکوت کرده بود و هیچ حرفی نمی زد. تمها کاری که پسر مورنگی می تونست انجام بده فشار دادن پلک هاش به هم، و انگشت هاش به کف دستش بود.

— جونگین برو...

هیسونگ زیر لب زمزمه کرد و جونگین که می دونست که نمی تونه بیش تر از این اطراف پسر خاله ش بمونه؛ بدون هیچ حرفی، از سالن پذیرایی

دور شد و به اتاقش رفت. هیسونگ بدون توجه به بومگیویی که با نگرانی به دست‌های خونی‌ش نگاه می‌کرد؛ وارد تراس بزرگ پنت‌هاوسش شد و با نشستن روی اولین صندلی تلاش کرد تا نخی از سیگارهای عزیزش رو آتش بزنه.

بومگیو با سرعت سمت جعبه‌ی کمک‌های اولیه‌ای که توی آشپرخونه قرار داشت؛ رفت و جعبه رو از کابینت پایینی برداشت. کاش مو قرمز می‌تونست بفهمه مشکل اون دونفر کجا بود که هیچ‌وقت جلوی هم کوتاه نمی‌اومدن؟

هیسونگ روی یکی از صندلی‌های چوبی بالکن نشسته و سرش رو به پشتی صندلی تکیه داده و چشم‌هاش رو بسته بود. بومگیو آروم کنار پسر روی زمین زانو زد و دست زخمی و خونی‌ش رو به آرومی بین دست‌هاش گرفت و با ملایمت زخم پسر رو پانسمان کرد.

انگاری تنها کاری بود که از دستش برمی‌اومد.

انگاری تنها زخمی که قابل بستن بود، همین یه دونه بود.

— می‌تونم حس رو درک کنم هیونگ... اما، از سونگهون ناراحت و دلخور نباش. اون، فقط بیست ساله ش بود که ناخواسته، پدر شد. تمام زندگی سونگهون توی این چهارسال، توی بزرگ کردن هوان خلاصه شده، سونگهون حتی فرصت نداشت تا مثل آدمی که توی دهه‌ی بیست سالگی زندگی شه، زندگی کنه. پس بهش حق بده که بترسه. تا امروز به تنهایی روی پاهاش ایستاده بود و بدون اینکه حرفی بزنه؛ این بار رو به تنهایی به دوش می‌کشید. تو اولین کسی بودی که بدون هیچ منت یا منظوری، بهش نزدیک شدی و زخم‌های قدیمی روحش رو نوازش کردی. سونگهون قبل از اینکه یک پسر بیست و چهار ساله باشه، یک پدره... سونگهون فقط خیلی نگران همه چیزه و بیش‌تر از همه از آینده می‌ترسه.

بومگیو به آرومی، درحالی که دست پسر بزرگ تر رو پانسمان کرد؛ و باند رو دور دست ضد عفونی شده پسری که چشم‌هاش می‌خواستند بیارن، پیچید. هیسونگ حرفی نزد و تنها به پانسمان دستش خیره شد. سیگار نیمه سوخته ش رو جایی روی زمین اندخت و خسته نفسی کشید.

مو رنگی به قدری از احساسات مختلف پر شده بود که نمی‌تونست هیچی به زبون بیاره و بومگیو می‌تونست لا به لای سکوت‌های طولانی پسر، گریه بی‌صدایی رو بشنوه که هیسونگ سعی در پنهان کردنشون داشت.

— می‌رم قهوه درست کنم. ساعت از نیمه شب هم گذشته...

بومگیو گفت و پسر بزرگ تر رو با افکارش تنها گذاشت.

به سرعت قهوه‌ساز رو روشن و با عجله، شیشه‌های خرد شده‌ی روی زمین رو جمع کرد. با دیدن قطره‌های خون روی سرامیک، لبخند تلخی زد و لکه‌های خون رو قبل از اینکه خشک بشن، از روی زمین پاک کرد.

ماگ قهوه‌ی فوری رو برداشت و سمت بالکن رفت. هیسونگ در سکوت و با چشم‌هایی که بومگیو نمی‌تونست هیچ احساسی رو ازشون بخونه؛ به ماه نگاه می‌کرد.

— لطفا بخورش... بهترت می‌کنه!

بومگیو با ملایمت و لبخند گفت. هیسونگ نگاهش رو از ماه گرفت و چشم‌های غمگینش رو به پسر کوچک‌تر دوخت. بومگیو حالا می‌تونست تنها بخشی از احساسات غمگین پسر رو از چشم‌هاش بخونه و ما بین کلمات گنگ و نامفهوم، تنها یک کلمه به خوبی به چشم می‌خورد؛ "درد!" هیسونگ درد می‌کشید...

— ممنونم...

پسر به آرومی زمزمه کرد و نگاهش رو از بومگیو گرفت. بومگیو با لبخند تلخی، پسر بزرگ‌تر رو تنها گذاشت و در تراس رو بست.

هیسونگ نگاهی به گیتارش که گوشه‌ی بالکن جا گذاشته بود؛ کرد. به آرومی از جاش بلند شد و سمت گیتار قهوه‌ای رنگش رفت.

با وجود درد دست چپش به خاطر بریدگی، گیتار رو بین دست‌هاش گرفت و روی صندلی نشست. خونریزی دوباره‌ی دستش چه اهمتی داشت وقتی قلبش، پر شده بود از زخم‌های عمیق‌تر از دستش و بی‌رحمانه خونریزی می‌کرد؟!

So, before you go...

پس، قبل از اینکه بری...

دستیش رو که زخمی نبود رو سیم‌های نازک گیتار کشید و صدای غمگینش، میزبان ماه توی آسمون شد.

Was there something I could've said

چیزی بود که بتونم بگم

To make your heartbeat better?

تا ضربان قلبت رو بهبود ببخشه؟

صدای غمگین عاشق‌ترین ماه شب، به خوبی به گوش سونگهونی که اتاقش، آخرین اتاق طبقه‌ی دوم بود؛ می‌رسید. مومشکی درحالی که روی تخت دو نفره نشسته و هوانی که بعد از تلاش‌ها و نوازش‌های سونگهون به خواب رفته رو توی بغلش گرفته بود، چشم‌هاش می‌باریدن.

قوی سفید لی هیسونگ موهای نرم هوان رو نوازش می‌کرد و سر پسر رو به سینه‌ش چسبونده بود و تنها همدم شبش، اشک‌های خشک شده‌ی روی گونه‌اش بودن.

If only I'd have known you were the storm to weather

اگه فقط می دونستم که تو طوفان آب و هوا هستی

So, before you go

پس، قبل از اینکه بری

Was there something I could've said

چیزی بود که بتونم بگم

To make it all stop hurting?

تا جلوی این همه درد رو بگیره؟

سونگهون می تونست واژه‌ی درد رو بین تک تک جملاتی که هیسونگ

می خوند؛ حس کنه.

پسر هیسونگ هم درد می کشید. مگه چند ساله بود؟! فقط یه جوون بیست و چهار ساله بود که رخت و لباس مرد مسنی رو به تن کرده و بزرگونه رفتار می کرد.

چشم های اشکی ش رو روی هم گذاشت و هوان رو بیش تر به سینه ش فشار داد تا عطر پسر بچه رو همراه با صدای مورنگی حس کنه.

It kills me how your mind can make you feel so worthless

منو می کشه اینکه ذهنت چقدر می تونه باعث بشه احساس بی ارزشی کنی...

So before you go

پس، قبل از اینکه بری

Would we be better off by now?

با رفتنت بهتر خواهیم بود؟

سونگهون، محتاج عطر نفس‌های مرد، روی لب‌هایش بعد از بوسه‌هاشون، نوازش‌های دست‌هایش بین تارهای مشکی رنگش و نگاه‌های خالصانه‌ش بود.

سونگهون هم تمام هیسونگ رو برای خودش می‌خواست چون چشم آهوئی، معنای واقعی کلمه: خونه برای مومشکی بود. اما سونگهون، یک پسر بیست و چهار ساله‌ی ساده نبود، بلکه یک پدر کم سن پر از مشکلات بود که باید از تنها کس زندگیش در برابر همه چیز مراقبت می‌کرد.

پسر می‌خواست تا هیسونگ با کسی باشه که بتونه تمام خودش رو تقدیمش کنه. سونگهون نمی‌خواست خودخواه باشه...

نه زمانی که هیسونگ هیچ وقت براش خودخواهی نکرده بود!

If I'd let my walls come down

اگر بذارم که دیوارام بیان پایین

Maybe I guess we'll never know

شاید هیچوقت نفهمیم

You know, you know

تو می دونی، تو می دونی

با حس قطرات ریز بارون که کم کم شدت می گرفتن؛ دست از نواختن برداشت و دست سالمش رو سمت قطرات بارون گرفت.

— تو چرا می باری؟ نکنه تو هم می باری تا اشک های شکوفه های خشک شده ای که تندباد با بی رحمی نابودشون کرد رو از بین ببری؟

هیسونگ با لبخند تلخی گفت و اجازه داد تا بارون به خوبی بدن سردش رو خیس کنه. غمگین، نیازمند و تنها.

اون شب؛ سه نفر تا صبح باریدن. آسمون سئول، سونگهون و هیسونگی که با دست زخمی، گیتار می زد. هرچند لی هیسونگ، تنها کسی بود که بود که همراه و زیر آسمون ابری سئول بارید.

”گلی رو کاشتم که هیچوقت شکوفه نداد و اسمش رو ”تو“ گذاشتم...”

_ لی هیسونگ.

.
. .
.

با برخورد نور آفتاب به صورتش، چشم‌هایش رو به آرومی باز کرد. دست‌هایش به خاطر اینکه هوان رو تا صبح به همون صورت بغل گرفته بودن؛ درد می‌کردن. نگاهی به صورت پسرش که در آرامش به خواب رفته بود؛ کرد و لبخندی زد. بوسه‌ی آرومی روی گونه‌ی تپل و سرخ

هوان گذاشت و برای چند دقیقه، به صدای نفس‌های آروم پسر بچه گوش داد. چشم‌هایش رو بست تا دردشون کمی کم‌تر بشه.

توی این بیست و چهار سال، این اولین باری بود که اینقدر احساس سردرگمی می‌کرد. نمی‌دونست با دعوای دیشبی که با مو رنگی داشت؛ الان باید چی کار کنه! نگاهی به چمدون مشکی رنگی که گوشه‌ی اتاق قرار داشت؛ کرد. باید وسایلش رو جمع می‌کرد و می‌رفت و یا... پسر هیچ ایده‌ای نداشت که باید چی کار کنه.

به آرومی هوان رو روی تخت خوابوند و پتوی نازک سفید رنگ رو روی بدن کوچیکش انداخت. با دست دیگه ش، شونه ش رو به آرومی ماساژ داد تا از کوفتگی بدنش کم کنه.

از جاش بلند شد و دستی توی موهای بلند و شب رنگش کشید. از اتاق خارج شد و به طبقه‌ی پایین رفت تا بینه اوضاع چقدر افتضاح‌تر از دیشبه.

برخلاف روزهای دیگه که بوی تخم مرغ، پنکک و نون تازه توی خونه می‌پیچید؛ حالا تنها بویی که توی خونه پیچیده، بوی شام دیشب بود. عجیب بود اما چشم شیشه‌ای حتی دنبال عطر خاص هیسونگ که هر روز صبح توی فضای خونه می‌پیچید؛ می‌گشت...

همه چیز توی سکوت مطلق فرو رفته بود. با دیدن جای خالی هیسونگ توی آشپزخونه، ناخودگاه چشم‌هاش رو از ناراحتی روی هم فشار داد. برخلاف انتظارش، همه چیز مرتب و سر جاش قرار داشت و خبری از بهم ریختگی دیشب نبود.

پسر کوچک تر محتاطانه اطراف رو خونه گشت می زد اما انگار هیچکس از اتاقش بیرون نیومده بود. سمت اتاق کار هیسونگ رفت. نفس عمیقی کشید و به آرومی دستگیره‌ی در رو فشار داد و سرش رو از لای در، داخل برد. خبری از هیسونگ توی اتاق کارش نبود و همه چیز مرتب و مثل همیشه، سر جای خودش قرار داشت.

در رو به آرومی بست و بعد از کمی مکث، تصمیم گرفت سمت اتاق جونگین بره. جونگین بعد از کلی کل کل با هیسونگ، بالاخره اتاق پایین رو برای خودش کرد تا نخواست از پله‌ها بالا بره!

احتمال می داد که پسر مثل همیشه، بی خیال خوابیده باشه و حدس می زد که هیسونگ شب رو کنار پسر خاله ش گذرونده باشه.

خیلی آروم در اتاق پسر رو باز کرد و با جونگینی مواجه شد که با بالا تنه‌ی لخت، در آرامش خوابیده بود.

– حتی این جا هم نیست...

پسر زیر لب به آرومی زمزمه کرد و در اتاق رو بست.

– شاید توی اتاقش باشه...

سونگهون گفت و سمت راه پله رفت اما قبل از اینکه به پله‌ها برسه؛ از در شیشه‌ای بالکن، جسمی رو دید که با توجه به جثه‌اش، حدس می‌زد هیسونگ باشه. با عجله مسیرش رو عوض کرد و سمت بالکن رفت. در تراس رو باز کرد و با دیدن هیسونگی که روی میز خم شده بود؛ تعجب کرد.

– هیسونگ...

به آرومی پسر رو صدا زد اما جوابی نشنید.

– لی هیسونگ بلند شو...

نزدیک هیسونگ شد و به آرومی بدنش رو تگون داد و با جسم بی جون
پسر مواجه شد. هیسونگ روی میز با صورت افتاده و صورتش سرد و
سفید و لب‌هاش بی رنگ بودن.

— لی هیسونگ شی بلند شو! اذیتم نکن...

سونگهون بلند و ترسیده گفت و پسر رو محکم تر تگون داد اما هیسونگ
حرکت خاصی نمی کرد و بدنش داغ بود.

— خدای من...

سونگهون زیر لب و ترسیده گفت. سریع از تراس خارج شد تا دو پسری
رو که بی خبر از همه چیز، غرق رویا بودن؛ از خواب بیدار کنه.

— بومگیو، جونگین...

پسر بلند داد زد و با عجله سمت اتاق جونگین که در دسترس و
نزدیک ترین اتاق بود؛ رفت.

در رو با عجله باز کرد و داخل اتاق پسر شد. با صدای سونگهون، جونگین توی جاش کمی نیم خیز شد و گیج به مو مشکی خیره شد.

— جونگین! هیسونگ... هیس-ونگ...

سونگهون بلند و منقطع گفت و پسر کوچک تر با چشم های خمار و گیج از خواب، با صدای بلند سونگهون، از جاش بلند شد.

بومگیویی که به خاطر داد بلند سونگهون، از خواب پریده بود؛ با عجله از پله ها پایین اومد. با شنیدن صدای بلند سونگهون از اتاق جونگین، با سرعت سمت اتاق پسر رفت.

— چی شده هون؟

بومگیو با نگرانی پرسید و موهای ماه گونیش، دورش پریشون شده بود. جونگین با کلافگی به دو پسری که جلوی در ورودی اتاقش ایستاده بودن؛ نگاه کرد.

– یعنی من حتی توی اتاق خودمم نمی‌تونم راحت باشم؟!

جونگین گفت و چشم‌غره‌ای به سونگهون و بومگیو رفت.

– تو باید همه جا ثابت کنی که احمقی؟

بومگیو گفت و سونگهون با کلافگی دستی توی موهایش کشید.

– هیسونگ... هیسونگ بدنش وحشتناک داغ بود... به سختی نفس

می‌کشید و بدنش بی‌جون بود... حتی... حتی وقتی تکونش هم دادم؛

هیچ... هیچ حرکتی نکرد...

سونگهون با ترس و بریده بریده گفت. حس می‌کرد که نمی‌تونه ضربان

قلبش رو حس کنه.

– چی؟!

جونگین با ترس گفت و سریع تیشرتش رو از روی زمین برداشت و با

عجله پوشید.

بومگیو با چشم‌های ترسیده به سونگهونی که رنگ صورتش پریده بود و دست‌هاش می‌لرزید نگاه کرد و پشت جونگین از اتاق خارج شد.

جونگین با دیدن هیسونگی که تا کمر روی میز افتاده بود و به سختی نفس می‌کشید؛ با عجله سمت پسر بزرگ‌تر رفت.

— یا مسیح! هیسونگی!

جونگین بلند گفت و بدن داغ و بی‌جون پسر خاله‌ش رو کول کرد.

— برید کنار...

جونگین با کلافگی و عصبانیت به بومگیو و سونگهونی که با ترس و نگرانی کنار در تراس ایستاده بودن؛ گفت. هردو پسر سریع کنار رفتن و جونگین با سرعت هیسونگ رو به اتاق خودش برد.

— باید به دکتر خانوادگیمون زنگ بزنم. بومگیو برو ظرف آب سرد بیار. داره توی تب می‌سوزه...

جونگین گفت و بومگیو سرش رو تگون داد و سمت آشپزخونه رفت. جونگین هم با سرعت از اتاق خارج شد تا با دکتر شخصیشون تماس بگیره. سونگهون با نگرانی به جسم مریض پسر بزرگتر که به سختی نفس می‌کشید؛ نگاه کرد.

— همه چیز... همه چیز تقصیر من احمقه! اگر من، لجبازی نمی‌کردم؛ الان هیسونگ این شکلی نبود. خدای من... چقدر من احمقم.

سونگهون زیر لب با کلافگی زمزمه می‌کرد و دستش رو با عصبانیت بین موهاش می‌کشید.

بومگیو با ظرف پر شده از آب سرد همراه با حوله‌ی سفید رنگی وارد اتاق شد. سونگهون به سرعت ظرف آب و حوله رو از پسر خاله‌ش گرفت و کنار هیسونگ، روی تخت نشست.

حوله رو خیس کرد و روی پیشونی داغ پسر بزرگ تر گذاشت. سینه‌ی پسر به سختی بالا و پایین می‌شد و سونگهون می‌تونست دردی که هیسونگ می‌کشه رو حس کنه.

— لعنت به من...

زیر لب زمزمه و سعی کرد تا بغضی که مثل طناب دور گلویش پیچیده شده بود رو پنهان کنه.

— تا نیم ساعت دیگه دکتر می‌رسه. باید لباسش رو عوض کنیم. من می‌رم از طبقه‌ی بالا لباس بیارم...

جونگین جلوی در ورودی اتاق گفت و با عجله از جلوی دید هردو پسر دور شد.

— بومگیو... یک ظرف دیگه بیار. باید تا دکتر میاد پاهاش رو هم توی آب سرد بذاریم، دمای بدنش خیلی بالاست.

سونگهون با نگرانی گفت و بومگیو بدون هیچ حرفی، سرش رو تگون داد.

— خوب می‌شی پناه من... باید خوب بشی! تو حق نداری من رو تنها بذاری. نه... من بهت این اجازه رو نمی‌دم!

سونگهون گفت و بدون اینکه بفهمه؛ اشک‌هاش، گونه‌ی سفیدش رو خیس کردن.



— ریه‌هاش به شدت ملتهبن و ذات‌الریه کرده. فعلا باید با ماسک اکسیژن سر کنه. بهترین کاری که کردید؛ پایین آوردن تبش بود و همچنان به مرطوب کردن صورتش با دستمال خیس ادامه بدید. سرم تقویتی براش زدم. داروهایی که نوشتم رو سریعا تهیه کنید و با توجه به دستورالعمل بهش بدید. مخصوصا چرک خشک کن که باید سر زمان بهش بدید.

پزشک کانگ، که مردی مسن با موهای جوگندمی بود؛ گفت.

— من داروهاش رو به موقع می دم دکتر.

سونگهون سریع گفت و دکتر با جدیت سرش رو تگون داد.

— اگر حالش بدتر شد؛ حتما بیمارستان ببریدش. ممکنه تا دو روز هم به

هوش نیاد و باید حتما مرتب سرم تقویمی بهش بزنید.

— من بلامد دکتر...

بومگیو گفت. پسر دو رگه به واسطه‌ی بیماری چندین ساله‌ی مادرش، به

خوبی می دونست که چه شکلی باید سرم بزنه.

— خوبه! اگر مشکلی بود؛ حتما باهام تماس بگیرید...

دکتر گفت و وسایلش رو جمع کرد.

— ممنونم دکتر...

جونگین به آرومی گفت و همراه دکتر کانگ، از اتاق خارج شد تا به بدرقه‌اش بره. به خاطر در دسترس بودن اتاق جونگین، هیسونگ تا زمانی که بهتر می‌شد؛ توی اتاق پسر می‌موند.

دستگاه اکسیژن ساز، کنار تخت گذاشته شده و میله‌ای که سرم بهش وصل بود؛ طرف دیگه‌ی تخت قرار داشت.

جونگین بعد از رفتن دکتر، به سرعت با نگهبانی شرکت تماس گرفت تا هرچه زودتر وسایل موردنیاز رو تهیه کنن.

سونگهون روی صندلی کنار تخت هیسونگ نشست و به صورت پسر که نیمه‌ی شش رو ماسک اکسیژن گرفته بود؛ نگاه کرد. به خوبی مشخص بود که پسر فقط به خاطر اکسیژن، می‌تونه به خوبی نفس بکشه.

مژه‌های بلندش، روی گونه‌های رنگ پریده شش سایه انداخته بودن و قفسه‌ی سینه شش به سختی بالا و پایین می‌شد. سونگهون دست‌های گرم

پسر بزرگ‌تر رو بین‌دست‌های سردش گرفت و به آرومی پشت دست دیگه‌ی هیسونگ که سرم بهش وصل نبود رو نوازش کرد.

— بومگیو لطفا ظرف آب سرد رو دوباره بیار. دکتر گفت باید تا می‌تونیم دمای بدنش رو پایین بیاریم.

سونگهون با صدای آرومی گفت. به خوبی مشخص بود که پسر توی همین چند ساعت اخیر، به اندازه‌ی چندین سال شکسته شده. دیدن هیسونگ توی اون وضعیت، تنها اتفاقی بود که بعد از سال‌ها ماسک قوی بودن مومشکی رو کنار زد و پسر رو شکوند.

پانسمان رو از جعبه‌ی کمک‌های اولیه‌ای که بومگیو روی میز کنار تخت گذاشته بود؛ برداشت و به آرومی، پانسمان کهنه‌ی پسر رو تعویض کرد. قبل از اینکه پانسمان جدید رو روی زخم دست پسر بذاره؛ بوسه‌ی آرومی روی زخم دست هیسونگ گذاشت.

— تمام زخم‌های روی دستت رو می‌بوسم و می‌پرستمشون... تو هم قول می‌دی که زود بیدار شی؟

سونگهون با لبخند تلخی گفت و بعد از بوسه‌ی آروم دیگه‌ای رو زخم دست پسر، پانسمان رو عوض کرد.

— آره... قول می‌دی... تو همیشه پای قول‌هات می‌مونی.

تمام شبانه روز گذشته رو، کنار هیسونگ سپری کرده بود و تنها برای خوردن غذا، از اتاق بیرون می‌رفت. هر ساعت رو با امید اینکه پسر به هوش میاد؛ گذرونده بود. هر یک ساعت تب پسر رو چک می‌کرد؛ برای

داروهاش ساعت کوک کرده بود و حتی آهنگ‌های موردعلاقه‌اش رو زیر لب برای هیسونگ زمزمه می‌کرد.

جونگوون ساعتی نبود که زنگ نزنه و از حال هیسونگ با خبر نشه. پسرک گربه‌ای، به تنهایی شرکت رو اداره می‌کرد و گاهی بعد از تموم شدن کارها، به سرعت خودش رو کنار بهترین دوستش می‌رسوند.

حتی هوان هم به خوبی می‌دونست که هیچی درست نیست و امروز به اصرار جونگین، هوان همراه خودش و بومگیو به پارک رفته بودن تا پسر بچه رو حتی برای یک ساعت هم که شده؛ از محیط مرده خونه دور کنن. دستش رو بین موهای رنگی و به هم ریخته‌ی هیسونگ برد و به آرومی نوازششون کرد.

دست پانسمان شده‌ی پسر رو بین دست‌هاش گرفت و مثل بلوری که هر لحظه امکان داره بشکنه؛ نوازشش کرد.

And when I felt like I was an old cardigan under
someone's bed

و من وقتی احساس کردم یه ژاکت پشمی قدیمم زیر تخت یه نفر

You put me on and said I was your favorite.

تو منو پوشیدی و گفتی که من مورد علاقت بودم

سونگهون به آرومی آهنگ رو زمزمه و دست زخمی و پانسمان شده‌ی
پسر رو نوازش کرد. تمام کاری که می‌تونست بکنه؛ خوندن آهنگ بود تا
شاید پسر بزرگ‌تر رو از خوابی که نمی‌خواست بیدار شه؛ بیرون بیاره...
سونگهون به بیدار شدن هیسونگ و دوباره حس کردنش احتیاج داشت.

To kiss in cars and downtown bars

بوسیدن توی ماشین و بارها

Was all we needed

تمام چیزی بود که بهش نیاز داشتیم

You drew stars around my scars

تو اطراف زخم هام ستاره کشیدی

But now I'm bleeding

ولی الان من دارم خونریزی می کنم

And I knew you'd come back to me

و من میدونستم که تو پیشم بر می گردی

You'd come back to me

تو پیشم بر می گردی

And you'd come back to me

و تو پیشم بر می گردی

And you'd come back

و تو بر می گردی

پسر جمله‌ی آخر رو با بغض زمزمه کرد.

— تو برمی گردی...

سونگهون گفت و بوسه‌ی آرومی روی موهای هیسونگ گذاشت.

با باز شدن در و پیدا شدن جثه‌ی کوچیک هوان که روی پاهاش ایستاده بود تا قدش به دستگیره برسه؛ لبخندی زد.

— تازه برگشتید لیمو کوچولو؟

سونگهون از هوانی که با عجله سمتش میومد؛ پرسید.

— تازه رسیدیم هاول! جونگین و بومگیو هیونگ مثل همیشه باهم دعوا

می‌کردن اما برام کیک شکلاتی و این خرگوش رو خریدن.

هوان تند تند کلمات رو پشت سر هم گفت و خرگوش سفید پشمالویی

که پاپیون قرمز رنگی داشت رو به سونگهون نشون داد.

سونگهون لبخندی زد و موهای نرم پسر بچه رو نوازش کرد.

— خیلی قشنگه...

— اما من خرگوشک رو بیش‌تر از خرسی‌ای که هیسونگ هیونگ برام خریده دوست ندارم...

هوان گفت و به هیسونگی که روی تخت بیهوش بود و با دستگاه اکسیژن می‌تونست راحت‌تر نفس بکشه؛ اشاره کرد. مو مشکی لبخند تلخی زد و هوان رو بغل کرد تا بتونه بهتر هیسونگ رو ببینه.

— هیونگ می‌شه زودتر بیدار شی؟ اخه خودت قول دادی تا شب، من و خرسی مهمونی بیایم اتاقت... من قول می‌دم خرگوشی رو بیش‌تر از خرسی دوست نداشته باشم پس تو هم قول بده بیدار شی!

هوان گفت و موهای پسر رو بوسید.

سونگهون با بغض به مکالمه‌ی پاک و پر از عشق هوان به هیسونگ گوش داد. موهای پسرش رو بوسید و هوان رو روی زمین گذاشت.

— هوان برو از جونگین یا بومگیو هیونگت بپرس که برای شام چه فکری دارن.

سونگهون به آرومی و با لبخند گفت. نمی‌خواست تا جلوی پسرش گریه کنه پس هوان رو به این بهونه از اتاق بیرون فرستاد. هوان سرش رو پشت سر هم تکون داد و روی پاهاش بلند شد تا دستیگره‌ی در رو باز کنه.

سونگهون نگاهش رو از جای خالی هوان گرفت و اولین قطره‌ی اشک رو روی گونه‌ش حس کرد.

— نمی‌خوای حتی شده به خاطر هوان، بیدار شی؟ تمام این دو روز، جز صدای سرفه‌ها و ناله‌های دردناکت، چیزی مهمون این اتاق نبود... حداقل

به خاطر هوان بیدار شو مرد من، مگه نمی گفתי دوستم داری؟! پس بلند شو چون سفید برفی ت پر از حس دلتنگیه... دلتنگ دوتا گوی ماهی که توی چشم هات پنهونشون کردی...

پسر بین بغض و حق هاش نفسی کشید و دوباره ادامه داد:

— من بدون تو... آره بدون تو انگار یک آوارهی سرگردونم که هیچ جایی برای پناه گرفتن نداره. تو بهم گفתי که ستاره ی آسمون چشم هاتم اما، یک ستاره وقتی گم شده می مونه که همیشه دنبال ماه باشه... پس بیدار شو! ماه من رو به من برگردون. هیسونگ هیچ چیز خوب نیست... لطفا بیدار شو تا بتونم بهت بگم که این شکوفه ی لعنتی ای که توی قلبم کاشتی از دوریت درحال پژمرده شدن.

سونگهون با اشک هایی که صورتش رو پوشونده بودن؛ گفت و سرش رو روی دست های پسر بزرگ تر گذاشت.

تمام قلبش درد می‌کرد چون تمامش، دست پسری بود که با بی‌رحمی نگاهش رو ازش دریغ کرده بود.

با صدای سرفه‌های بلند، سرش رو به آرومی بلند کرد و با هیسونگی رو به رو شد که سعی داشت پلک‌هایش رو از هم فاصله بده.

پسر از پشت ماسک اکسیژن، سرفه‌های کوتاهی می‌کرد و سعی داشت تا ماسک رو از روی صورتش برداره.

سونگهون سریع از جاش بلند شد و دست‌های گرم پسر رو گرفت.

— نه هیسونگ... ریه‌ها تنگ هنوز ملتهبن...

سونگهون با نگرانی و چشم‌هایی که حلقه‌های اشک به خوبی داخلشون دیده می‌شد؛ به هیسونگ نگاه کرد. هیسونگ با حس سرمای دست سونگهون روی دست‌هایش، آروم گرفت و با چشم‌های بی‌حالش به سونگهون خیره شد.

— بالاخره بیدار شدی هیونگ...

سونگهون با لبخند غمگینی گفت و موهای زیبا و نرم پسر رو نوازش کرد. پسر بزرگ تر بعد از آرام گرفتن نفس های دردناکش، ماسک رو از روی دهنش برداشت و با چشم های بی حال به فرشته ای که انگاری واقعی نبود خیره شد.

— سونگ... هون...

هیسونگ به آرامی زمزمه کرد و به چشم های غمگین قد بلند خیره شد. — هیونگ؟ می دونی چقدر سفید برفی — ت رو ترسوندی؟ می دونی چقدر به چشم های بسته ات خیره شدم تا بلکه بتونم دوباره سیاهی آسمونم رو ببینم؟

سونگهون با دلخوری گفت و از روی صندلی بلند شد و کنار هیسونگ، روی تخت نشست.

— هنوز اینجا... اینجا...؟!!

مو رفتی پرسید و سرفه‌ی دردناکی کرد و چشم‌هایش رو از درد روی هم فشار داد. سونگهون خم شد و روی چشم‌های بسته شده از درد هیسونگ رو به آرامی بوسید. بالشت پشت پسر رو مرتب و به هیسونگ کمک کرد تا سر جاش بشینه.

— من تمام مدت این‌جا بودم پسر ماه! این تو بودی که چشم‌ها رو از من گرفتی و باعث شدی تمام روز به انتظارت، به ستاره‌ها شکایت کنم. سونگهون با لبخند تلخی گفت و پشت دست پسر رو نوازش کرد.

هیسونگ دست‌هایش رو بالا آورد و گونه‌ی سرخ پسر کوچک‌تر رو با نوک انگشتش نوازش کرد. سونگهون لبخندی به چشم‌های بی‌حال هیسونگ زد و نوک انگشت پسر که روی گونه‌ش بود رو بوسید.

— من همونم که میگفتم معجزه ای وجود نداره اما، سرنوشت من تویی! نمی‌تونم با کلمات توضیحش بدم... تو معجزه‌ای هستی که منو از خستگی نجات داد. حالا فکر می‌کنی توضیح دادنش می‌تونه آسون باشه؟ تمام شب‌های که درد می‌کشیدم و بین خاطراتم که بوی خون می‌داد؛ جون می‌دادم؛ اسم تو، همون واژه‌ای بود که نجاتم داد! به خودم گفتم اگر دیگه نتونم چشم‌های عاشقت رو داشته باشم چی؟! اما باز می‌دونی به خودم چی گفتم؟! گفتم حتی اگر شب‌های زیادی بگذرن من کنارت می‌مونم... منتظرت می‌مونم تا باز هم نگاه‌های عاشقت رو برای خودم داشته باشم. چون یک نور بزرگتری هست و اون تویی! تو نوری هستی که از لا به لای پنجره‌ی خاک گرفته‌ی قلبم تایید و حالا تمام قلبم پر شده از نور تو! هیسونگ... من... من دوستت دارم!

سونگهون تمام مدتی که سعی می‌کرد واژه‌هایی رو که معنایی فراتر از عشق داشتن رو بیان کنه؛ اشک می‌ریخت.

— سفید برفی من...

هیسونگ با ناباوری گفت و با نوک انگشتش، اشک‌های روی گونه‌ی سرخ سونگهون رو نوازش کرد.

سونگهون حرفی نزد و صورتش رو نزدیک‌تر کرد.

— چی کار می‌کنی سفید برفی... مریض می‌شی!

هیسونگ شوکه شده گفت و سعی کرد سونگهون رو از خودش فاصله بده تا پسر مریض نشه.

— هیچ اهمیتی نداره... اگر قرار باشه حتی با بوسه‌های تو بمیرم؛ دوست دارم لب‌های تو اون زهری باشه که من رو می‌کشه!

سونگهون گفت و لب‌هاش رو روی لب‌های هیسونگ گذاشت. لب پایینی پسر بزرگ‌تر رو بین لب‌هاش برد و بوسه‌ی آرومی روی لب‌های خشک پسر بزرگ‌تر گذاشت. بین بوسه، به هیسونگ کمک کرد تا بهتر روی

تخت بشینه. دستش رو طبق عادت بین موهای قرمز و شلخته‌ی هیسونگ برد و نوازششون کرد.

سونگهون تقریباً روی بدن هیسونگ خم شده بود و سعی داشت تا بوسه‌های عمیق‌تری از لب‌های پسر بزرگ‌تر بدزده! در اصل، داشت چیزی رو که حقش بود می‌دزدید.

”تا جوونه زدن اولین شکوفه و پژمرده شدن آخرین گل بهاری، کنارت می‌مونم!“

— پارک سونگهون.